

پولاد

ویٹاگ
خون اسام ۳

برف سرخ زمستان

پولاد
Hoopa



وبلاگ خون آشام ۳

برف سرخ زمستان

نویسنده: پیت جانسون
مترجم: اعظم مهدوی

نمی فهمیدم خواب دیدم یا واقعاً چیزی پشت پرده بود، نمی خواستم آنجا را نگاه کنم. هنوز حس می کردم موجودی شیطانی پشت پرده کمین کرده، اما بالاخره باید کاری می کردم. بلند شدم و پرده را کنار زدم. چیزی آنجا نبود.

ولی آن بیرون، درست پشت پنجره‌ی اتاقم یک چیزی داشت پرواز می کرد. یک دست!

یک دست اسکلتی خون چکان!

دست برای خودش توی هوا می چرخید و پرواز می کرد و توی یک چشم به هم زدن سروکله‌ی یک دست دیگر هم پیدا شد. این یکی هم خونی بود و با سرعت سرسام آوری توی هوا می چرخید. دست‌ها سعی می کردند روی هوا چیزی بنویسند. سر در نمی آوردم. رفتم جلو و سرم را چسباندم به شیشه، حالا فهمیدم. داشتند می گفتند: «بذار بیایم تو. باید بذاری بیایم تو.» حس می کردم صدایشان را توی سرم می شنوم و می دانستم نباید بهشان اجازه بدهم بیایند تو.



Copyright © Pete Johnson, 2012
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری** نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Pete Johnson**، خریداری کرده است.

رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، **پیت جانسون**، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از **هوپا**، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت **پیت جانسون** این کار را کرده است.



سرشناسه:
جانسون، پیت
Johnson, Pete
عنوان و نام پدیدآور: برف سرخ زمستان / نویسنده پیت جانسون؛ مترجم اعظم مهدوی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص.
فروست: ویلاگ خون آشام؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۵-۰-۴۱-۲؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۶۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۵-۰-۴۱-۲
یادداشت: عنوان اصلی: 2012. THE VAMPIRE FIGHTERS. موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م. موضوع: Children's stories, English -- 20th century. شناسه افزوده: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰ - مترجم رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۴۱۳۲۷ ج۲۷ / PZV | رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ ج۱ | شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۹۶۰۶۵

ویلاگ خون آشام ۳ برف سرخ زمستان



نویسنده: پیت جانسون
مترجم: اعظم مهدوی
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
تصویرگر روی جلد: سوسن آذری
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ اول: ۱۳۹۷
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲-۰-۴۵-۰-۴۱-۲
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۵-۰-۴۵-۰-۴۱-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱ واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقديم به تمام خوانندگانى كه آنها را ديده‌ام يا با آنها در ارتباط بوده‌ام. اشتياق شما
براي دانستن ادامه‌ي ماجراي ماركوس، تالولا و گريس الهام‌بخش من بود. اميدوارم همان‌ي
كه دلتان مي‌خواست، از آب درآمده باشد.

پ.ج

تقديم به رومينا و هيچانش براي كشف دنياهاي اسرارآميز

ا.م

پیشگفتار

چیزی از دلِ تاریکی!

چیزی که تا سرحدِ مرگ وحشت می‌آفریند!

شیخِ خون!

این اسمی است که توی رادیوی محلی رویش گذاشته‌اند. شرط

می‌بندم خیلی زود صفحه‌ی فیس‌بوک هم برایش درست می‌کنند.

زنی که ظاهراً اولین بار او را دیده بوده، این‌ها را گفت: «صبح خیلی زود

بود. هوا گرگ‌ومیش و مه گرفته بود. داشتم با عجله می‌رفتم سوپرمارکت

نزدیک خونه که یکهو صدای جیغ بلندی شنیدم. شبیه... چطور بگم؟

شبيه جیغ یه طوطی عصبانی مثلاً. نگاه کردم به آسمون. انتظار داشتم پرنده‌ای چیزی ببینم. ولی یه موجود عجیب دیدم که به سرعت می‌اومد طرف من. نفهمیدم چیه.»

«بیشتر شبیه یه سایه‌ی بزرگ و سیاه بود. تنها چیزی که تونستم واضح ببینم، دست‌هاش بود، دو تا دست اسکلتی و لاغر. داشتند با انگشت من رو نشون می‌دادن. یه چیزی هم ازشون چکه می‌کرد. یه چیزی شبیه... شبیه خون! خواستم فرار کنم که دست‌ها بالای سرم پیچ‌وتاب خوردن و انگار طلسم شده باشم، دیگه نتونستم تکون بخورم. همون‌جا سر جام می‌خکوب شدم. بعد یکی از دست‌ها مثل برق پرید جلو و گلوم رو گرفت. خیلی وحشتناک بود. همون لحظه رعدوبرق وحشتناکی زد و تونستم صورت ترسناک و رنگ‌پریده‌ش رو ببینم. خنده‌ش مو به تنم سیخ کرد. چشم‌هاش مثل دو تا حفره‌ی تاریک و بی‌روح بودن... حس کردم داره با نیروی عجیبی من رو می‌کشه طرف خودش. انگار... انگار داشت شیرهی جونم رو می‌مکید. دیگه نفهمیدم چی شد. زانو هام لرزید و افتادم روی زمین. اون موجود هم غییش زد.»

«تقریباً از هوش رفته بودم که صدای پایی شنیدم. خیلی شانسی آوردم. کیف پولم رو خونه‌جا گذاشته بودم و شوهرم دنبالم دویده بود تا بهم برسوندش... هنوز هم برام سؤاله که اون موجود چی بوده؟ هرچی

که بود منو تا سرحدِ مرگ ترسوند. به‌نظرم این کار فقط از یه موجود خبیث برمی‌آد.»

ولی چیزی که آن زن دیده، همچین چیزی نیست. حداقل من یکی دقیقاً می‌دانم آن موجود چی و کیست.
و ای کاش نمی‌دانستم!



فصل اول

سه روز پیش

دوشنبه، ۲۹ دسامبر

۹:۳۰ صبح

سلام وبلاگ جان.

من برگشتم.

مرا که یادت هست؟ مارکوسم. یا همان ودِ سابق!

تا همین سه ماه پیش یک پسر خیلی معمولی بودم. شب تولد سیزده سالگی ام، مامان و بابا طی یک سخنرانی جدی (و در کمال خون سردی) اعلام کردند نیمه خون آشام هستند و من هم قرار است به زودی تبدیل به همچین چیزی بشوم.

تازه نوامبر گذشته یک توانایی تازه هم پیدا کردم. بهش می گویند «نیروی ویژه». توانستم برای چند لحظه با یک نیمه خون آشام دیگر از طریق تله پاتی ارتباط برقرار کنم. این نیمه خون آشام دختری است هم سن و سال خودم. اسمش گریس است. دختر خیلی خوبی است. من حتی توانستم فکرش را هم بخوانم.

این یکی محشر بود. به خصوص که تعداد کمی از نیمه خون آشام ها از این توانایی ها دارند.

البته توانایی تله پاتی ام موقتی بود. فعلاً رفته پی کارش. اما وقتی تبدیل به نیروی ویژه ام بشود، همیشگی خواهد بود. به نظرم یک نیروی ویژه آن هم مخصوص خود خود آدم خیلی باحال است. این نیرو می تواند هر چیزی باشد. از تله پاتی گرفته تا قدرت بدنی خیلی زیاد. احساس جالبی است. اولین باری هم که توانستم پرواز کنم، همین احساس را داشتم. هیجان زده بودم. البته نه اندازه ی مامان و بابا.

حالا هم همه مان یک لنگه پا و گوش به زنگ ایستاده ایم و منتظر شکوفاشدن نیروی ویژه ی من هستیم.

یک بار بابا با خوش رویی گفت: «باید همه مون صبور باشیم.» اما بعد صدایش را شنیدم که با مامان پیچ می کردند. می گفتند دیگر تا کریسمس باید سروکله اش پیدا شود.

هنوز داشتم زور می زدم این موضوع را هضم کنم که سروکله ی دو تا دندان نیش سفید توی دهانم پیدا شد. دندان ها دو روزی هم آن تو جا خوش کردند.

خب این تازه شروع ماجرا بود. بعد از آن من با یک پیتزا مسموم شدم. (به خاطر سیری که تویش ریخته بودند!) و بعد هم توی سینما فهمیدم که ولع و عطش شدیدی به خون دارم. آن هم وقتی قرار بود کلی به من و دوست هایم خوش بگذرد! خب... تابلوست که ادامه ی ماجرا خوب پیش نرفته.

هنوز هم ممکن است فکر کنی نیمه خون آشام بودن چیز باحالی ست. اما حقیقت این است که اصلاً چیز خوبی نیست. در واقع مدام مجبوری پنهان کاری کنی و این زجر آور است. بدترین بخشش هم این است که حس می کنی از همه جدا افتاده ای. با همه فرق داری و خیلی عجیب و غیر عادی ای. و یکهو می فهمی توی یک استرس و فشار عصبی دائمی هستی. آن قدر از همچین وضعیتی متنفرم که نمی دانم چطور توصیفش کنم.

اما خب، قبول دارم که خوبی هایی هم دارد. مثلاً اینکه شب ها می توانم تا هر وقت دلم خواست بیدار بمانم. بعضی وقت ها هم می توانم تبدیل به خفاش بشوم و پرواز کنم. دیشب رکورد زدم. بیشتر از نیم ساعت پرواز کردم.

مامان گفت: «خب، به اندازه‌ی کافی درباره‌ش حرف زدیم. نظرِ ما همین‌ه که گفتیم.»

«نظر من هم که هیچ اهمیتی نداره؟!»

«البته که داره. برای همین بهت اجازه دادیم نظرت رو بگی. اما یادت نره ما مامان و بابای تو هستیم.»

از این حرفِ مامان بدجوری حرصم گرفت. خودشان می‌دانند وقتی بحث کنیم کم می‌آورند، برای همین همیشه‌ی خدا حرفِ آخرشان این است: «ما مامان و بابای تو هستیم.» که یعنی ما بهتر می‌دانیم چی برای تو خوب است.

سه‌شنبه، ۳۰ دسامبر

۱۰:۴۵ صبح

بالاخره بهم گفتند این خانه‌ی فنگستون کجاست. توی لندن! درست بعد از کاونت‌گاردن در خیابانی به اسم گُر. انگار آنجا مکان موردعلاقه‌ی نیمه‌خون‌آشام‌هاست. ولی احتمالاً هیچ انسانی از وجود آنجا خبر ندارد.

انگار بابا قبلاً با دکترچنی حرف زده. دکترچنی مسؤل هماهنگی کارهاست. حالا هم من با چمدانِ بسته منتظرِ رفتنم. دارم از هیجان می‌میرم!!!

انگاری من شبیه یک بمب ساعتی‌ام که هر لحظه ممکن است منفجر شود. باورت می‌شود اگر بگویم وقتی تمام مدرسه‌های روی زمین تعطیل‌اند، من قرار است بروم مدرسه؟ آن هم همین فردا. خودم هم باورم نمی‌شود. البته مدرسه‌ی خودم نه. قرار است یک دوره‌ی فشرده‌ی دوروزه بگذرانم که مخصوص نیمه‌خون‌آشام‌هاست. اسمش هست: «وضعیت کنونی من!» اسم جایی هم که قرار است بروم «خانه‌ی فنگستون» است.

مامان گفت: «بهت کمک می‌کنه نیروی ویژه‌ت رو بیرون بکشی.»

گفتم: «من که این‌طور فکر نمی‌کنم. بین من به اندازه‌ی کافی مدرسه رفته‌م. الان واقعاً استراحت لازم دارم.»

برخلاف انتظارم مامان گفت: «اتفاقاً نظرِ ما هم همین‌ه.»

«خب پس برای چی داریم جزو بحث می‌کنیم؟»

بابا گفت: «جزو بحث نمی‌کنیم. داریم حرف می‌زنیم. ما هم موافقیم که تو استراحت لازم داری. فقط فکر می‌کنیم توی خونه‌ی فنگستون بهتر بتونی استراحت کنی.»

عجب! تا حالا حرفِ به این مسخرگی توی عمرت شنیده‌ای؟ خواستم برایشان توضیح بدهم برنامه‌ای که برایم ریخته‌اند، دیوانگی محض است. اما گوششان بدهکار نبود.

۱۰:۴۷ صبح

باید طاقت بیاورم.

۶:۴۵ بعدازظهر

الان که دارم این را می نویسم توی سلولِ انفرادی ام هستم. خیلی خب، اتاقم! خیابان گُر، پُر است از این خانه‌های باشکوه. احتمالاً همه‌شان مال نیمه‌خون‌آشام‌هاست.

خانه‌ی فنگستون درست ته خیابان است. روی در، تابلوی خیلی کوچکی است که رویش نوشته «دکترچنی».

مامان زنگ رازد. یک خانم عصبانی و گنده‌دماغ در را باز کرد. بعد هم با مامان و بابا پیچ‌پیچ راه انداخت. این کارشان خیلی روی اعصابم رفت. انگار من بچه‌ی پنج‌ساله‌ام. گنده‌دماغ‌خانم به مامان و بابا گفت می‌توانند بروند. وقتی من آمادگی رفتن به خانه را پیدا کردم، بهشان زنگ می‌زنند.

از رفتن مامان و بابا واقعاً ناراحت شدم، اما کاری هم نمی‌توانستم بکنم. بعد از رفتن آن‌ها گنده‌دماغ‌خانم مثل یک گاو وحشی نفس صداداری کشید و مرا برد به اتاقی که شبیه اتاق انتظار دندان‌پزشکی بود. فقط

دست‌شویی نداشت. دو تا پسر و یک دختر دیگر هم آنجا بودند. نشسته بودند روی صندلی‌های بزرگ شیک‌وپیک و حالشان یک‌طوری بود انگار قرار است سخت‌ترین امتحان عالم را بدهند.

خواستم سر صحبت را باز کنم. گفتم: «می‌گم! اینجا خیلی باحاله‌ها، نه؟ مطمئنم می‌خوانین بدونین اسم من چیه. اسمم مارکوسه. اسم شماها چیه؟» قبل از اینکه کسی جواب سؤالم را بدهد، یک نفر با صدایی خشک و جدی گفت: «اینکه اسم‌هاتون چیه خیلی مهم نیست. شماها قرار نیست زیاد اینجا بمونین. پس لزومی نداره اسم همدیگه رو بدونین.»

پیرمرد جدی و بداخلاقی، بی‌حرکت و دست‌به‌سینه جلوی در ایستاده بود. قدبلند بود و ریش دراز نوک‌تیزی داشت. کُت‌وشلوار سیاه پوشیده بود. بیشتر به مأمورهای کفن‌ودفن می‌خورد تا مدیر مدرسه. احتمالاً دکترچنی همین بود.

گفت: «طبق آمار ما، برنامه‌های این مرکز به صددرصد نیمه‌خون‌آشام‌هایی که اومده‌ن اینجا کمک کرده تا نیروی ویژه‌شون رو کشف کنن. تلاش ما اینه که شما حداقل زمان ممکن رو اینجا باشین و حداکثر نتیجه‌ی ممکن رو بگیرین. حالا می‌خوام شما رو به مربی‌های خصوصی‌تون معرفی کنم. توی اتاق مشاوره منتظرتون هستن. خانوم رمزی شما رو همراهی می‌کنن. نفر اول، مارکوس.»

تارا گفت: «می‌دونی چرا باید این کار رو بکنی؟» و قبل از اینکه جواب بدهم، گفت: «چون باید گرفتگی ت رفع بشه و بتونی جریان پیدا کنی.» «مگه من راه آبِ فاضلابم؟»

بالاخره تارا مجبورم کرد جلوی او روی زمین دراز بکشم. باید یک تمرین مراقبه انجام می‌دادیم. تارا می‌گفت نیمه‌ی خون‌آشامی من مثل سایه‌ای است که بهم چسبیده و باید از خودم جدا و بعد هم رهایش کنم. رو کرد بهم و با هیجان گفت: «یه... یه گنج توی اون نیمه‌ی پنهان توئه. اون گنج وقتی مال تو می‌شه که باهات دوست بشی.»

بعد گفت باید دست‌هایم را به دو طرف باز کنم و به نیمه‌ی خون‌آشامی خودم سلام کنم. این طوری: «سلام نیمه‌ی خون‌آشامی من! به زندگی من خوش اومدی!»

گفتم: «شوخی می‌کنی!»

«نه! لطفاً انجامش بده.»

«می‌شه بعداً انجامش بدم؟ وقتی خودم تنها بودم.»

«نه! لطفاً همین حالا.»

و این طوری شد که من کفِ آن اتاق جلوی یک غریبه دراز کشیدم و با دست‌هایم حرف زدم. خیلی تند و سرسری گفتم: «سلام نیمه‌ی خون‌آشامی من! به زندگی من خوش اومدی!» حس یک احمق تمام‌عیار را داشتم.

گنده‌دماغ‌خانم مرا از راهروی درازی رد کرد. درِ اتاقِ تِه راهرو را زد و گفت: «زود برو تو.» انتظار داشتم توی اتاق تخته و نیمکت ببینم. اما تنها چیزی که دیدم یک تلفن روی دیوار بود! اتاق تقریباً خالی بود و هیچ شباهتی به کلاس درس نداشت. اینجا دیگر کجا بود؟ داشتم فکر می‌کردم کاش الان توی خانه‌ی خودمان بودم که متوجه شدم تنها نیستم.

زن جوانی روی یک زیرانداز زرد کف زمین دراز کشیده بود و داشت پروبر نگاهم می‌کرد. گفت اسمش تاراست و از دیدن من خوش حال است! با آن بلوز رنگارنگ و شلوار سبز و کفش‌های ورزشی صورتی انگار از وسط یک شوی تلویزیونی دَررفته و آمده بود اینجا. گفت: «توی دنیا، بیشتر از همه دلت چی می‌خواد؟»

«اینکه بتونم از اینجا برم.»

از جوابم جا خورد. انگار جوابم غلط‌اندرغلط بود. شاید باید می‌گفتم بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد نیروی ویژه‌ی نیمه‌خون‌آشامی‌ام را پیدا کنم و بیرون بکشم. تارا بهم گفت نیروی ویژه‌ام زور می‌زند بیرون بیاید، اما نمی‌تواند چون من یک دیوار نامرئی بین خودم و آن کشیده‌ام!

برای شروع باید روی زمین دراز می‌کشیدم. گفتم: «ببین تارا! قصد بی‌ادبی ندارم. اما به‌نظرم این کار خیلی مزخرفه. من خودم واقعاً دارم روی نیروی ویژه‌م کار می‌کنم. بی‌خیال دیگه!»

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر